

وقتی همه از وولف می ترسند



• ترجمه مهدی غبرائی

ویرجینیا وولف را در ایران کم و بیش می شناسند، اما نه چنانکه در خور اوست. این راهمه جماعت اهل کتاب می دانند که جایگاه ویرجینیا وولف در رده کسانی چون جویس و پرست قرار دارد. سال‌ها پیش دو تاز بهترین رمان‌های این نویسنده با ترجمه نامفهوم و ناقص به فارسی زبانان عرضه شد و لزوم ترجمه مجدد آن‌ها احساس می شد. یکی از آن‌ها «موجهاست» که در جای دیگری دربارهٔ درست بودن این نام و نابجا بودن نام «خیزباها» توضیح خواهم داد. بهرحال این رمان سرشار از حس و حلاوت و دور از اشک و آه از ۹ فصل (بدون شماره و فقط با چند سطر فاصله) تشکیل شده که در ابتدای هر فصل وصفی شگفت و بی نظیر از دریا آمده و سپس دوربین پانوراما (نمای کلی یا باز) رفته رفته بسته می شود و به درختان و گل‌ها و جنگل و باغ و سر آخر خانه می رسد. این وصفها را که سرهم بگذارید تشکیل یک روز را می دهد. اما مضمون داستان از یک عمر تمام راویان حکایت می کند. از کودکی تا پیری، توام با مرگ ۲ تن که یکی از آن‌ها راوی نیست، ولی نیمی از کتاب تحت الشعاع مرگ او و مرگ اندیشی است. رمان عراوی نازد که هر یک مستقل و جداگانه از ذهنیات خود می گوید، بی آنکه دیگری را مخاطب قرار دهد. دربارهٔ این رمان گفته اند، رمان شاعرانه نیست، بلکه خود شعری است به نثر و اشاره‌هایی هست که نقاشی هم هست و من خود دریافته‌ام سبک نقاشی نویسنده با کلمات پست امپرسیونیستی و بنا به ادعای من پوانتیلیستی است (یعنی سبکی که عمدتاً سورا در نقاشی به کمال رساند). باز از دریافتهای دیگر این است که ویرجینیا وولف به زعم من مانند راینر ماریاریکه در «دفترهای مالدی لائوریس بریگه» (به ترجمه همین قلم) و صادق هدایت در «بوف کور» به دنبال بیان احساس‌هایی است که نمی توان در قالب کلام ریخت و این کاری است طاقت فرسا. در این جا فصل پنجم موجها تقدیم می شود. امید که توانسته باشم خیلی از نویسنده عقب نمانم.

در انفجاری تراش خورده و سوخته بودند؛ حال آنکه در سمت شمال، در نواحی ابری تر و بارانی تر، گویی با پشت بیل تپه‌ها را به صورت قطعه‌هایی هموار در آورده بودند و نوری در خود داشتند که گفتمی نگهبانی در اعماقشان چراغی سبز در دست از حفره‌ای به حفرهٔ دیگر می رفت. آفتاب از خلال ذرات آبی - خاکستری هوا بر کشتزارهای انگلیس می تافت، بانا لقاها و بر که‌ها و یک کاکایی سفیدروی تیرکی، بادبان کند گذر سایه‌ها روی بیشهٔ لبه کند و ذرت نارس و یونجه زار افشان را روشن می کرد. نور روی دیوار باغ میوه افتاد و هر درز و شکاف آجر نوک بقراه‌ای، ارغوانی و آتشین شد، گفتمی اگر به آن دست می زدی نرم می شدی باه ذرات خاک حرارت دیده بدل می شد. مویزها موج موج به صورت آبشارهای سرخ جلا خورده روی دیوار آویخته بودند؛ آلوها بر جسته شده از لای بر گها جلوه می کردند و هر تیغهٔ علفی با بوق سبز سیالی گردهم می آمد. سایه درختها در آبگیر تیره پای ریشه فرو رفته بود. نور سیلاب وار فرو می ریخت و شاخ و برگهای جدا در پشته‌ای سبز حل می کرد.

هموار، خانه‌های گلبهی پرپری ده جنوبی و زندهای سبیدموی مشک آویخته را که لب رود زانو زده بودند و لباسهای چلانده را بر سنگ می کوفتند به نور خود روشن کرد. کشتیهای نجار پت پت کنار و گرفتار نگاه خیرهٔ خورشید آرام بر دریا روان بودند و نور خورشید از سایبان زرد، روی مسافرانی می افتاد که جرت می زدند یا در عرشه راه می رفتند و دستها را سایبان چشم می کردند که خشکی را ببینند، حال آنکه کشتی روزهای متوالی، فشرده در میان پهلوهای چرب و چیل لرزان، ایشان را بکنواخت بر آب می برد. خورشید بر نوک قله‌های آتپه تپه‌های جنوبی می تافت و بر بستر رودهای ژرف و سنگلاخ نور می افشاند، همانجا که آب زیر پل بلند معلق می شکست، چنانکه زندهای رخشوی که روی سنگهای داغ زانو زده بودند به زحمت می توانستند ملافه هاشان را خیس کنند؛ و قاطرهای نزار با خورجینهایی که از شانه‌های بازیکشان آویخته بود از میان قله سنگهای خاکستری تق تق کننده راه خود را می گشودند. در نیمروز، گرمای خورشید تپه‌ها را چنان به رنگ خاکستری در آورد که گفتمی

خورشید به اوج رسیده بود. دیگر چنان نبود که بتوان از نشانه‌ها و پرتوهایمادی را دید و نیمی دیگر را به حدس و گمان دریافت، گویی دختری بر تشک سبز دریایی آرمیده و پیشانی‌اش را با گوه‌های آبگون آراسته بود که در هوای لرزان مثل پهلوهای دولفینی که از آب بجهد یا برق کوتاه تیغه‌ای که می افتد، نیزه‌های نور هفت رنگی به زمین پرتاب می کرد که برق کوتاهی می زدند. اکنون خورشید بی سازش و بی تعارف می سوزاند. بر شن سفت می کوفت و خر سنجها را چون تور می تافت؛ هر آبگیری را می جست و کولی ریزه را که در شکاف نهان شده بود گیر می انداخت؛ و چرخ زنگار بسته را به استخوان سفید، یا چکمه‌بی بند را که چون آهن سیاه در شن فرو رفته بود نشان می داد. به هر چیز دقیقاً طیف رنگش را باز می داد؛ به تپه‌های شنی سوسوهای بیشمارش راه، به علفهای وحشی سبز خیر کننده شان راه، یا به شزار بکر باری می افتاد که باد جابه جابر آن شیارهای عمیقی نشانده، به صورت تلسنگ دلگیری در آورده، یا در ختک کج و کوچ سبز تندی راز درختان جنگل دستچین کرده و بر آن پائینده است. مسجد مطالی

پرندگان فقط از یک جانب نغمه‌های شورانگیز سر دادند و ساکت شدند. چهچه زنان و خروش کنان خرده کاهها و ترکه‌های کوچک را میان گرهای تیره شاخه‌های بالاتر درختان می‌بردند. به صورت کپه‌های مطلا و ارغوانی در باغ می‌نشستند، آنجا که مخروطهای آب‌نوس و ارغوان زربوفش به زمین می‌ریختند، چون اکنون در نیمروز باغ غرق گل و شکوفه بود و همچنان که نور خورشید از لای گلبرگهای سرخ یا گلبرگهای پهن زرد می‌گذشت، باسافه‌های سبز باکرکهای فراوان راه بر عبورش می‌بستند، حتی دالانکهای زیر گیاهان سبز و ارغوانی و زرد مایل به قهوه‌ای بود. خورشید بی دریغ بر خانه فرو ریخت و دیوارهای سفید بین پنجره‌های تیره را خیره کرد. جام پنجره‌ها که سبز مات بود و طرح‌های گل و بته داشت در بعضی قسمتهای حلقه وار نور را عبور نمی‌داد. سه گوشهای نوک تیز نوری قاب پنجره می‌تابید و درون اتاق بشقابهای لبه‌آبی، فنجانهای دسته‌خمیده، برجستگی جامی بزرگ، طرح‌های مقاطع فرش و کنجهای چشمگیر و خطوط کابینتها و قفسه‌های کتاب دیده می‌شدند. پشت مجموع اینها منطقه‌سایه‌ای آویخته بود که شاید از آن شکل بیشتری از سایه یا زرفنای باز مترکم تر تاریکی خلاص می‌شد.

موجها سر بر کرانه می‌کوفتند و آب کف آلود راتند بر آن می‌گسترند. یکی پس از دیگری آبناشته می‌شدند و می‌افتادند؛ پشنگه‌ها با نیروی سقوط امواج پس کشیدند. امواج رنگ کبود به خود گرفتند، جز طرح الماس نوک تیزی از نور بر پشتشان که همچون گرده‌اسبهای بزرگ هنگام حرکت می‌جنبید، امواج فرو افتادند؛ پس کشیدند و باز افتادند، مانند گرومپ و گرومپ با کوفتن جلتوری عظیم. نویل گفت: «مرده. افتاد. اسبش سکندری رفت. خودش پرت شد. شرعهای جهان تغییر جهت داده‌اند و مرا با سرگیر انداخته‌اند. همه چیز تمام شد. چراغهای جهان خاموش شده‌اند. سر را هم درختی است که نمی‌توانم از آن رد شوم.

«وای، تلگرام بین انگلستانیم مجالده شده - بگذارید روشنایی جهان سیل آسا فرو بنشیند - بگویید این اتفاق نیفتاده! اما چرا آدم سر به این سو و آن سو بگرداند؟ این حقیقت است. این واقعیت است. اسبش سکندری رفت و خودش سرنگون شد. درختهای براق و خط آهن سفید به هوا رفت و بر سرش ریخت. فورانی بود و در پی در گوشه‌هایش بعد ضربتی و جهان بر سرش خراب شد؛ نفسهایش سنگین شد. همانجا که افتاده بود مرد.

«انبارها و روزهای تابستانی در بیلاق، اتاقهایی که در آن‌ها می‌نشستیم - همه حالا در جهان غیر واقعی قرار دارند که رفته است. گذشته‌ام از من بریده شد. آنها دوان دوان آمدند. مردهایی با چکمه‌های سوارکاری و کلاه‌های آفتابی او را به آلاچیقی بردند؛ میان مردهای غریبه مرد. غالباً اسیر تنهایی سکوت بود. بیشتر وقتها مرا می‌گذاشت می‌رفت. بعد برمی‌گشت و من می‌گفتم: «بین از کجا می‌آید!»

«زنهای لرخ کنان از پای پنجره گذشتند. انگار نه انگار که شکافی در خیابان است یا درختی با برگهای سفت است که نمی‌توانیم از آن رد شویم. پس حقمان است که با سوراخ موش کور سکندری برویم. بی نهایت فرومایه‌ایم که لرخ کنان با چشمان بسته می‌گذریم. اما من چرا تن بدهم؟ چرا پا از پا بردارم و از پله‌ها بالا بروم؟ من اینجا ایستاده‌ام؛ اینجا، تلگرام در دست. گذشته، روزهای تابستان و اتاقهایی که در آنها می‌نشستیم، مثل کاغذ سوخته‌ای که چشمان سرخ در آن باشد، از پیش چشمم دور می‌شود. چرا کسی را ببینم و باز شروع کنم؟ چرا حرف بزنم و بخورم و با دیگران در آمیزم؟ از این لحظه تک و تنها هستم. حال دیگر کسی مرا نخواهد شناخت. سه نامه دارم می‌خواهم با سرهنگ برویم بازی یرتاب حلقه، پس دیگر خاتمه می‌دهم. این طور به دوستی ما خاتمه داد، به ضرب شانه‌ای میان جمعیت راه باز کرد و دستی برای وداع تکان داد. این بازی ارزش مراسم رسمی را ندارد. با اینحال اگر کسی جز این می‌گفت که صبر کن تنگ اسب راه سوراخ تنگ تر بسته بود - آنوقت پنجاه سال داد می‌داد و در دادگاه جلوس می‌کرد و تنها پیشاپیش سواران می‌تاخت و مستبد هیولایی را بر کنار می‌کرد و برمی‌گشت.

«حالا می‌گویم پوز خندی و حقه‌ای در کار است. پشت سر ما می‌خندند. پسره وقتی می‌پرید توی اتوبوس نزدیک بود زیر پایش خالی شود. پرسپوال افتاد؛ کشته شد؛ دفن شد؛ و من مردم را تماشا می‌کنم که می‌گذرند؛ سفت و سخت به میله‌های اتوبوس چنگ انداخته‌اند؛ عزم دارند زندگی خود را حفظ کنند.

«پا از پای نمی‌دارم که از پله بالا بروم. وقتی در طبقه پایین اشپز دریچه هواکش اجاق را پس و پیش می‌کند، با آن مرد که گلویش بریده شده لحظه‌ای زیر درخت سیب خواهم ایستاد. از پلکان بالا نخواهم رفت. محکومیم، همه مان. زن‌های لرخ کنان با ساکهای خرید می‌گذرند. مردم می‌آیند و می‌روند. اما تو ویرانم نمی‌کنی. چون در این دم، در این دم کوتاه، با همیم. تو را به خود می‌فشارم. ای درد، بیا و در کامم گیر. دندان نیش را در تنم فرو کن. مرا از هم بدر. می‌گیرم، می‌گیرم.»

برنارد گفت: «آمیزه غیر قابل درک و پیچیدگی امور چنان است که وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم نمی‌دانم غم کدام است و شادی کدام. پسرم به دنیا آمده؛ پرسپوال مرده. ستونها سرپانگه‌ها داشته‌اند، از هر سو عواطف تلخ احاطه‌ام کرده؛ اما غم کدام است و شادی کدام؟ می‌پرسم و نمی‌دانم، تنها می‌دانم که سکوت می‌خواهم و تنهایی و بیرون رفتن و فراغتی که بینم چه بر سر دنیای من آمده و مرگ چه به روز دنیای من آورده.

«پس این دنیایی است که پرسپوال دیگر نمی‌بیند. بگذار ببینم. قصاب گوشت تحویل همسایه می‌دهد؛ دو پیرمرد سلانه سلانه دریاده رو راه می‌روند؛ گنجشکها فرود می‌آیند. پس ماشین کار می‌کند؛ به ریتم و تیش آن توجه می‌کنم، اما مثل چیزی که در آن سهمی ندارم، چون او دیگر آن را

نمی‌بیند. (پریده رنگ و نوار بیچ شده در اتاقی است.) پس حالا نوبت من است که سردر آورم چه چیز مهم تر است و باید مراقب باشم و دروغ نگویم. درباره اش احساسم این بود؛ او در وسط نشسته بود. حالا دیگر آن جا نمی‌روم. آنجا خالی است.

«آه، بله. به شما اطمینان می‌دهم، مردهای شایو بر سر و زندهای سید به دست - چیزی را از دست داده‌اید که برایتان با ارزش می‌بود. رهبری را از دست داده‌اید که بعدها از او پیروی می‌کردید؛ و یکی از شما سعادت و فرزندان را باخته. کسی که می‌توانست آن را به شما ارزانی دارد مرده. نوار بیچ شده روی تخت سبکی در یکی از بیمارستانهای داغ‌های افتاده و پیشخدمتهای محلی روی زمین چمباتمه زده و آن باد بزنهار می‌جنباند. یادم رفته به آن‌ها چه می‌گویند. اما این مهم است؛ گفتم تواز اینها خلاصی؛ در این بین کیوترها روی بام می‌نشینند و پسرم به دنیا آمده، انگار نکته همین بود. یادم می‌آید بچه که بودیم عجیب قیافه بی اعتنائی داشت. همین طور با خودم حرف می‌زنم (چشما هم پر اشک و بعد خشک می‌شود) خطاب به چیزی انتزاعی که در آسمان ته خیابان بی چشم روبرو من کرده می‌گویم. اما این بهتر از آن است که آدم امیدوار شود. آیا این نهایت کاری است که می‌توانی بکنی؟ پس ما پیروز شده‌ایم. خطاب به آن صورت تهی و وحشی می‌گویم تو آخرین تلاشت را کردی (چون بیست و پنج ساله بود و می‌توانست تا هشتاد سالگی زندگی کند) اما بی فایده. خیال ندارم لم بدهم و زندگی را آسوده بگذرانم. (باید مدخلی در دفترچه یادداشت بنویسم؛ تحقیر کسانی که مرگ بی معنا نصیب دیگران می‌کنند). بعلاوه، مهم است که او در موقعیتی مسخره و پیش پا افتاده قرار بدهم تا سوار اسب بزرگ احساس پوچی نکند. باید بتوانم بگویم پرسپوال، چه اسم مسخره‌ای. در عین حال بگذارید به شما بگویم، مردها و زندهای که شتابان به سوی مترو می‌روید، که ناچار می‌شدید به او احترام بگذارید. ناچار می‌شدید صف بکشید و دنبالش بیفتید. چه عجیب است به راه خود رفتن از میان جمعیت و دیدن زندگی با چشمان پوک و سوزان. «با اینحال از همین حالا علامت دادن‌ها شروع شده. اشاره‌ها، کوششهایی برای اغوا و برگرداندن. کنجکاوای برای مدت کوتاهی از میدان به در شد. آدم نمی‌تواند شاید بیشتر از نیم ساعت بیرون از ماشین زندگی کند. یادداشت می‌کنم که هیكلها معمولی به نظر می‌رسند؛ اما چیزی که پشتشان است باهم فرق دارند - دیدگاه. پشت آن نابالو آکهی روزنامه بیمارستان است؛ اتاق دراز با مردهای سیاهی که طناها را می‌کشند؛ بعد او را خاک می‌کنند. چون روزنامه نوشته زن بازیگر معروفی طلاق گرفته، فوراً می‌پرسم کدام بازیگر؟ با اینحال نمی‌توانم پول خردم در آورم؛ نمی‌توانم روزنامه بخرم؛ هنوز نمی‌توانم قطع شدن رشته افکارم را تحمل کنم.

«می‌پرسم اگر تو را دیگر نبینم و باز چشم به صلابت ندوزم، ارتباط ما چه شکلی به خود خواهد





این کرختی را در هم بشکنم که قلب شفقت آمیزم را بدنام می کند؟ دیگران هم رنج می برند - هزاران تن رنج می برند. نوبل رنج می برد. پرسپوال را دوست داشت. اما من دیگر طاقت زیاده رویها را ندارم؛ یکی را می خواهم که با او بخندم، با او خمیازه بکشم، با او یادم بیاید که چطور سرش را می خاراند؛ یکی را که پرسپوال با او راحت بود و دوستش داشت (نه سوزان، که عاشقش بود، بلکه جینی). همچنین در اتاق جینی می توانم توبه کنم. می توانم بیرسم پرسپوال بهت گفت وقتی خواست آن روز بروم همین کورت، چطور قبول نکردم؟ اینها فکری است که نصف شب مرا با اضطراب از جامی جهان - جنایتی که آدم را بابت ارتکاب آن سر برهنه بر سر بازارهای جهان مجازات می کنند؛ به جزای آنکه آدم آن روز به همین کورت نرفته است.

«اما حالا می خواهم زندگی، کتابها، اشیاء زینتی کوچک، جار و جنجال دوره گردها که کالای خود را به فریاد عرضه می کنند دوروبرم باشند که پس از این فرسودگی سر خود را بر بالش آن بگذارم و پس از این مکاشفه چشم هایم را ببندم. پس یکراست از پله ها پایین می روم، به اولین تاکسی اشاره می کنم و پیش جینی می روم.»

رودا گفت: «چالاب اینجاست و من نمی توانم از آن بگذرم. صدای چرخش سنگ آسیاب عظیم دم گوش من است. بادش غران به صورتم می دم. همه اشکال ملموس زندگی ترکم گفته اند. اگر دست دراز نکند و به چیزی سخت چنگ نیندازد، باد مرا تا بد در این دالانهای بی انتها با خود خواهد برد. اما به چه چیزی چنگ بزنم؟

کدام سنگ، کدام آجر؟ و به این ترتیب از شکاف عظیمی که در درون تن من است به سلامت بگذرم؟ «حالا سایه کوتاه شده و نور ارغوانی کجتاب به زیر می تابد. آن شبح که پوشیده در زیبایی بود، حالا جامه خاکستر نشینی به تن دارد. آن شبح که در شیار ایستاده بود، آن جا که تپه های شیبدار فرود می آیند بدل به ویرانه شده، همان طور که وقتی گفتند صدای پرسپوال را روی پلکان، کشفهای کهنه اش و لحظات با هم بودن را دوست دارند، به اشان گفتم:

«حالا از خیابان اکسفورد پایین خواهم رفت و دنیایی را که صاعقه آن را به دو نیم کرده در نظر خواهم آورد؛ بلوطها را تماشا خواهم کرد که شکسته و آنجا که شاخه پر گل افتاده سرخ است. به خیابان اکسفورد خواهم رفت که برای مهمانی جوراب ساق بلند بخرم. زیر درخشش صاعقه کارهای عادی خود را خواهم کرد. از زمین خالی بنفشه خواهم چید و دسته خواهم کرد و به پرسپوال خواهم داد تا چیزی از من پیشش بماند. حالا بین پرسپوال چی به من داده. حالا که پرسپوال مرده خیابان را تماشا کن. خانه ها را به قدری پرپری ساخته اند که به بادی از جا می جنبند. اتومبیلها شتابزده و بی ترتیب از هم پیشی می گیرند و می غرند و چون سنگ پلیس تا حد مرگ سر به دنبال ما می گذارند. در دنیای خصمانه ای تک و تنها هستم. چهره انسان چه زشت است. از این وضع خوشم می آید. خواستار غوغا و خشونت و دلم می خواهد مرا چون سنگی به سوی

»پس حضرت مریم آبی را نگاه کن که صورتش اشک آلود است. این تشییع جنازه من است. مراسمی نداریم و فقط هر کس بی فرجام مرثیه ای برای خودش می خواند، فقط احساسات شدید، هر یک جداگانه. هیچ چیزی که گفته شد به مورد ماریطی ندارد. در نگارخانه ملی در تالار ایتالیا می نشینیم و پاره ها را روی هم می چینیم. شک دارم که تیتیان (۱) هرگز این جویدن موش را حس کرده باشد. نقاشها در شیفتگی مدام به سر می برند و چرخش قلم مویی را به چرخش قلم موی دیگر می افزایند. مثل شاعران بلاگردان نیستند؛ به صخره زنجیرشان نکرده اند. سکوت و والایی از این روست. با اینحال آن سرخ جگری باید در حلقوم تیتیان سوخته باشد. بی تردید با بازوهای بزرگ در حالی که شاخ و فور نعمت (۲) را به دست داشت بر خاسته و در سرایشی افتاده بود. اما سکوت - این تمنای بی امان چشم - بر من آوار می شود. فشار بی امان و خفقان آور است. خیلی کم و خیلی مبهم تشخیص می دم. دکمه زنگ فشرده شد، اما من زنگ نمی زدم که جنجال و جیرینگ و جیرینگ نامربوط به پا کنم. نوعی شکوه و جلال بیش از حد به هیجانم آورده؛ زرشکی در هم برهم بر پس زمینه ای سبز؛ رژه ستونها؛ نور نارنجی پشت گوشهای سیخ سیاه درختهای زیتون. تیرهای احساس از مهره های پشتم می جهند، اما بی نظم. «با اینحال چیزی به تعبیر من افزوده شد. چیزی در اعماق وجودم مدفون شده. لحظه ای تصور کردم به چنگش آورده ام. اما دهنش کنید، دهنش کنید؛ بگذارید زاد و ولد کند و نهان در ژرفای ذهن روزی بار آورد. پس از عمری دراز آزادانه در لحظه ای از مکاشفه شاید رویش دست بگذارم، اما حالا این فکر در دستم از هم می گسلد. افکار تا مجموع شوند. هزار بار از هم می گسلند. از هم می گسلند؛ بر سرم آوار می شوند.

خط و رنگها باقی می ماند، بنابراین...
«خمیازه می کشم. لبریز از احساساتم. از فشار این همه مدت، مدت زیاد - بیست و پنج دقیقه، نیمساعت - که خود را بیرون ماشین نگهداشته ام از پا در آورده ام. کرخت می شوم؛ خشک می شوم، چطور

گرفت؟ رفته ای دور دورهای آن طرف حیاط و طناب را بین مان هی کشیده ای. اما یک جایی هستی. چیزی از تو باقی مانده. یک قاضی. یعنی اگر رگ تازه ای در خودم پیدا کنم در خلوت به تو تسلیمش می کنم. خواهم پرسید حکم تو چیست؟ تو داور خواهی ماند. اما تا کی؟ همه چیز بیش از آن دشوار خواهد شد که بتوان توضیح داد: چیزهای تازه ای خواهد بود؛ همین حالا پرسرم هست. حالا در اوج تجربه ای هستم. بعد حسیض خواهد بود. حالا دیگر با یقین فریاد نمی زدم و چه شانسی او جد و سرور پرواز کبوترانی که فرود آمده اند، تمام شده. هاویه، بازگشت جزئیات. دیگر نمانه ای که روی شیشه مغازه ها نوشته شده حیرانم نمی کند. نمی فهمم چرا باید عجله کنم؟ چرا سوار قطار شوم؟ توالی باز می گردد؛ یک چیز به چیز دیگر می انجامد - نظم معمول.

«بله، ولی هنوز از نظم معمولی بیزارم. هنوز هم نمی گذارم و ادارم کنند توالی چیزها را بپذیرم. راه می روم؛ نمی گذارم با ایستادن، بانگه کردن ریتم فکرم تغییر کند؛ راه می روم. از این پله ها به نگارخانه بالا می روم و خود را تسلیم اذهانی نظیر خودم بیرون از توالی زمان می کنم. وقت کمی برای پاسخ دادن به پرسش مانده؛ نیروهایم ته کشیده؛ کرخت شده ام. این هم تابلوها. این هم مادرهای مقدس سرد در میان ستونها. بگذاردمی به فعالیت بی وقفه چشم خیال به سر نواری پیچ، به مردهایی که طناب را می کشند آرامش بدهند، تا شاید بتوانم چیزی غیر بصری زیرشان ببینم. اینجا باغهایی است و ونوس در میان گلهای، اینجا قدیسهایی است و مادرهای مقدس آبی. خوشبختانه این تابلوها به آنچه در فکر من است ارجاع نمی دهند؛ اشاره نمی کنند؛ سقلمه ای نمی زنند. به این ترتیب دامنه آگاهی را از او وسیع تر می کنند و او را به طرز متفاوتی به من باز می دهند. زیبایی او را به یاد می آورم. گفتم: ببین از کجا می آید؟

«خطوط و رنگها کمابیش قانع می کند که من هم می توانم قهرمان بشوم. من که این قدر راحت جمله می سازم، خیلی زود فریب می خورم، آنچه را که بعد می آید دوست دارم و نمی توانم مشت را گره کنم، ولی با ضعف دل می کنم و بر حسب حال جمله هایی می سازم. حالا از راه بی ثباتی خودم بی می برم که برایم چه بود؛ نقطه مقابل من. از آن جا که طبعاً راستگو بود علتی برای این مبالغه ها نمی دید و چون با احساس طبیعی برانندگی رابطه داشت در واقع استاد بزرگ هنر زندگی کردن بود، چنانکه قاعدتاً می بایست عمر درازی می داشت و دور و برش آرامش می پراکند و کم و بیش می توان گفت که بی برو برگرد به پیشرفت خود بی اعتنا بود، بگذاریم که دلی پر شفقت هم داشت. بچه ای بازی می کند - شامگاهی تابستانی - درهای یکریز باز بسته خواهد شد و از لای آن منظره ای را می بینم که به گریه ام می اندازد. چون آن ها را نمی توان از هم جدا کرد. تنهایی ما را هم همین طور؛ دلتنگی ما را هم همین طور. در خیال به آن جابرمی گردم و آن را خالی می بینم. بی ثباتیهای خودم آزارم می دهد. دیگر او نیست که با آن مخالفت کند.

صخره ها پرتاب کنند. دودکشهای کارخانه ها، جرتقیلها و کامیونها را دوست دارم. عبور چهره پشت چهره، چهره های منع شده و بی اعتنا را دوست دارم. از خوشگلی حالم بهم می خورد؛ از خلوت حالم بهم می خورد. بر آبهای متلاطم سوارم و غرق خواهم شد، بی آنکه کسی به نجاتم بشتابد. «پرسیوال با مرگ خود این هدیه را به من داده، این هراس را عریان کرده، وادارم کردی این خواری را تحمل کنم - چهره پشت چهره، درست مثل اینکه پادو آشپزخانه پشت سر هم سوپ بیاورد؛ چهره های زمخت، طمع، بی اعتنا؛ بایسته های آویخته در دست به ویتزهای مغازه ها نگاه می کنند؛ چشم ها دریده است. یکدیگر را هل می دهند، همه چیز را ویران می کنند، حتی حالا انگشتهای کثیف خود را توی عشق ما هم می کنند و آن را می آلاینند.

«این هم مغازه جوراب فروشی. می توانستم باور کنم که زیبایی بار دیگر جاری شده. نجوایش از این راهروهای باریک، از لای این توربها می آید، و در بین سبدهای رو با نهایی رنگی دم می زند. بعد حفره های گرم در دل غوغا شیار انداخته؛ کنجهای سکوت که دلخواه من است. می توانیم زیر بال زیبایی از دست حقیقت بدان پناه ببریم. در آن حال که دختری نرم و بی صدا کشویی را باز می کند، درد عقب می افتد. بعد حرف می زند؛ صدایش بیدارم می کند. قلاب را ته آب میان علفها می اندازم و رشک و حسد و نفرت و کینه را می بینم که وقتی دختر فروشنده حرف می زند مثل خرچنگها روی شن می دوند. اینها مصاحبان ما هستند. پول صورت حساب را خواهم پرداخت و بسته ام را برخواهم داشت.

«اینجا خیابان اکسفورد است. در اینجا نفرت، حسد، شتاب و بی اعتنایی در شباهتی وحشی به زندگی در هم می جوشند و کف می کنند. اینها همنشینان ما هستند. دوستانی را در نظر بگیرید که دور هم می نشینیم و غذا می خوریم. یاد لونیس می افتم که ستون ورزشی روزنامه عصر را می خواند و می ترسد مسخره اش کنیم؛ تازه به دوران رسیده. به رهگذران نگاه می کند و می گوید اگر دنبالش برویم ما را هدایت می کند. اگر سر به فرامش بسپاریم به ما نظم می دهد. به این ترتیب با نگاه ثابتش که از بالای تنگ کوچک سرکه و خانه ها می گذرد و به آسمان می رسد مرگ پرسیوال را هموار می کند تا رضایتش حاصل شود. در این بین برنارد با چشمان سرخ خود را توی یک صندلی راحت می اندازد. دفتر یادداشتش را از جیب در خواهد آورد؛ زیر حرف م خواهد نوشت جمله هایی که باید در مرگ دوستان به کار برد. «جینی دور اتاق می چرخد و روی دسته صندلی برنارد می نشیند و می پرسد «مرا بیشتر دوست داشت یا سوزان را؟» و سوزان که در ده با کشاورزی نامزد کرده بود، لحظه ای شتاب در دست و تلگرام پیش چشم خواهد ایستاد؛ بعد با پاشنه پایش لگدی خواهد زد و در اجاق را خواهد بست. نویل از پنجره به بیرون زل خواهد زد و از وی پرده اشک خواهد دید و خواهد پرسید کی از پشت پنجره می گذرد؟ چه پسر خوشگلی؟ این ادای دین من به پرسیوال است؛ بنفشه های پژمرده، بنفشه های سیاه شده.

«پس کجا بروم؟ به موزه ای بروم که انگشتریها را توی جعبه های شیشه ای گذاشته اند و قفسه هایی دارند و لباسهایی که ملکه ها پوشیده اند؛ یا به همپتن کورت بروم و دیوارهای سرخ و حیاطش را با آن ردیف براننده درختهای سرخدار تماشا کنم که بر علفها و در میان گلها هرهای سیاه قرینه درست کرده اند؟ آیا آنجایی را کشف خواهم کرد و روح بیقرار و پریشانم را آرام خواهم کرد؟ اما دست تنها چه می توان کرد؟ تنها روی علف خواهم ایستاد و خواهم گفت زاغچه ها پرواز می کنند؛ یکی با ساسکی می گذرد؛ باغبانی با چرخ دستی آنجاست. توی صف خواهم ایستاد و بوی عرق تن عطری را که گندتر از بوی عرق است به مشام خواهم کشید؛ و با دیگران مثل شقه گوستی در میان شقه های دیگر آویزان خواهم شد.

«اینجا تالاری است که باید پول داد و داخل شد و در بین آدمهای خوابالودی که پس از نهار در بعد از ظهری گرم به اینجا آمده اند موسیقی شنید. آنقدر گوشت گاو و فرنی خورده ایم که می توانیم یک هفته بی غذا سر کنیم. به این ترتیب مثل کرم میوه روی چیزهایی جمع شده ایم که ما را با خود می برد. براننده و خوشقواره - کلاه گیسهای سفید زیر کلاهها مان مجعد است؛ کفش های باریک، کیفهای کوچک؛ گونه های پاکتراش؛ اینجا و آنجا سیلی نظامی؛ نگذاشته ایم ذره ای غبار هم روی لباسهای ماهوت مشکی ما بنشیند. تکانی می خوریم و چند کلمه ای به دوستان تهنیت می گوئیم و می نشینیم، مثل فیلی دریایی روی صخره ها گیر افتاده ایم، مثل بدنهای سنگین نمی توانیم کشان کشان به دریا بزیم، منتظر موجی هستیم که بلندمان کند، اما وزنمان بیش از حد سنگین است و بین ما و دریا ریگهای خشک فراوانی قرار دارد. انباشته از خوراکی و کند و کرخت و در گرما افتاده ایم. بعد زنی سبزی، پف کرده اما دو ساتین لوزان، به نجات ما می شناید. لبهای خود را مک می زند، قیافه جدی به خود می گیرد، خود را باد می کند و درست سر بریز نگاه خود را پرت می کند، انگار سیبی را دیده باشد و صدای خود را به صورت تیری با نث آه! آه! به سویش پرتاب کرده باشد.

«تبر درخت را تا مغز شکافته؛ مغز گرم است؛ لرزش صدا در درون پوست درخت می لرزد. زنی از پنجره خانه اش درونیز خم شد و خطاب به دل داده اش گفت: آه! فریاد زد آه، آه! و باز داد می زند آه! برای ما نالیده. اما فقط ناله. و ناله چیست؟ بعد مردهایی به شکل سوسک با ویولنهایشان می آیند؛ صبر می کنند، می شمردند، سر می جنبانند؛ بعد آرشه ها را پایین می آورند. موج خنده آنجاست، مثل رقص درختهای زیتون و برگهای خاکستری هزار زبانش هنگامی که مسافر دریا، تر که ای لای لبها، آنجا که تپه های شیدار چند پشت فرود می آیند به خشکی می برد.

مثل، و مثل و مثل - اما چیزی که پشت شباهت چیزها قرار دارد چیست؟ حالا که صاعقه درخت را شکافته و شاخه پر گل افتاده و پرسیوال با مرگش این هدیه را به من داده، بگذار آن چیز را ببینم. یک مربع

هست و یک مستطیل. باز یکتان مربع را بر می دارند و روی مستطیل می گذارند. به دقت روی هم می گذارند، جای اقامت کاملی می سازند. خیلی کم بیرون مانده است. ساختار حالا کاملاً پیداست؛ آنچه ناپخته بوده اینجا قوام یافته؛ ما آنقدرها هم مختلف یا پست نیستیم؛ مستطیلها را ساخته ایم و مربعها را رویش قرار داده ایم. این پیروزی ماست؛ این تسلای ماست.

«شیرینی این محتوای لبالب از دیوارهای دهنم سرریز می کند و فهم را آزاد می سازد. می گویم دیگر سرگردان نمی شوم، این آخر کار است. مستطیل روی مربع قرار گرفته؛ ما ریچ در بالا است. ما را از روی ریگها به دریا کشیده اند. باز یکتان باز می آیند. اما چهره هاشان را خشک می کنند. دیگر آنقدر آراسته و سرخوش نیستند. خواهم رفت. امروز بعد از ظهر راه می افتم. می روم زیارت. می روم گرینویچ. خودم را بی ترس توی تراموایها و اتوبوسها می اندازم. اتوبوس که در خیابان ریجنت یکوری شد و من روی این مرد افتادم، از این تصادم نه خراشی برداشتم و نه عصبانی شدم. مربعی روی مستطیل قرار گرفته. اینجا خیابانهای پستی است که در بازارهای روبا زش چانه زنی رواج دارد، انواع میخ و سیخ و پیچ و چفت را پهن کرده اند و مردم در پیاده روها زده جام کرده اند و گوشت خام را با انگشتهای زمخت محک می زنند. ساختار دیده می شود. جای اقامتی ساخته ایم.

«پس اینها گلهاهی هستند که در میان علفهای خشن مزرعه می رویند و گاوها لگدمالش می کنند، دستخوش باد کم و بیش از شکل می افتند، بی ثمر یا غنچه. اینها چیزهایی است که من آورده ام، از پیاده روی خیابان اکسفورد از ریشه در آورده ام، دسته گل یک پیشیزی من، دسته گل بنفشه یک پیشیزی من. حالا از شیشه تراموای دکلها را در میان دودکشها می بینم؛ این هم رودخانه کشتیهای درآند که عازم هندوستانند. لب رودخانه قدم خواهم زد، روی این دیواره، آنجا که پیرمردی توی کیوسکی شیشه ای روزنامه می خواند راه خواهم رفت. روی بلندی دیواره راه می روم و کشتیها را تماشا می کنم که با جزر پایین می روند. زنی روی عرشه راه می رود و سنگی دور او پارس می کند. باد در دامنش افتاده؛ گیسوانش در باد افشان است؛ می خواهند به دریا برآیند؛ می خواهند ما را ترک کنند؛ در این شامگاه تابستانی ناپدید می شوند. حالا چشم می پوشم؛ حالا می دهم. حالا آن میل سر کوفته و مهار شده را آزاد می گذارم که تحلیل رود و تمام شود. ما هم در تپه های بیابانی چهار نعل خواهیم تاخت، آنجا که پرستو بالهایش را بر آبگیر تاریک می زند و ستونها سر پا ایستاده اند. بنفشه ام، پیشکش به پرسیوال را در میان موجی که به ساحل می دود، در میان موجی که کف سفیدش را به دورترین گوشه های زمین پرتاب می کند می اندازم.»

۱ - Titian که ایتالیایی ها به او اوتیتیانو «وچلی» می گویند، استاد مکتب ونیز است (۱۵۷۶-۱۴۷۷)

۲ - Cornucopia در اساطیر یونان شاخی که خوراکی و آشامیدنی بسیاری در آن بود می گفتند متعلق به بز آماناته است.

